

<p>ز پچھر گو رو گو زنِ ثریان بورزا اور ید اپنے بد سودند بدار ید شازا جداجخت جخت همی خویشن با چراچر ور ید بکشت وا زیان برآمخت بوت چهارم سمورست کش موے گرم پوشید بالا گویندگان برفت و جراز نام نیکی بند بدادو دیش بو دان سرفراز با فون و اندیشه بیشمار از مردری ماند تخت همی گرانایه طهور است دیوبند بشاہی کمر بر میان بر بہشت</p>	<p>بدان ایزدی فرو جاہ کیان جدا کرد گاو خرد گو سفند جهاندار ہوشنگ پاہوش گفت بدیان بورزا ید وزیان خورد ز پویندگان هرچہ مولش نکوت چو سنجاب فاقیر حور و باہ نزم بدنیگونه از چرم پویندگان بجشید و گستر دو خورد و سپرد چهل سال باشد کامی و ناز بلسے رخ بردا ندران رد زگار چو پیش آمدش روزگار بی پسر بند مراد رایکی ہوشند بیاند تخت پدر بر شست</p>
<p>با و شاہی طهور است دیوبند بی سال بو و بر تخت نشستن طهور است و پیدا کرد ان ایں نشستن و رام کرد ان جانوران</p>	<p>ہمه موہدان را زلش کر رخواند چین گفت کا مرد زایں تھگاہ</p>
<p>چھربی چ ما یہ سخنا براند فرانز پیدا تاج و گزد کلاہ</p>	

پس آنکه کنم در بگے گردیاے
 که من بو دخواہم جہا نزا خدیو
 کنم آشکارا کشا یم زبند
 بُرید و پرستن نہادند روی
 بگستروں بُریدم او هشنا می
 خوش گردشان بزره و کاه و جو
 سیده گوش دیواز میان بگزید
 بہند آمدند انکه بُردا ن گروه
 چوباز و چوٹا مین گردن فراز
 چهانی ازو ما نده اندر سکفت
 نخوانندشان جز باواز نرم
 کجا بر خروشد گه زخم کوس
 نهسته همی سودندی گزید
 چگونه پرید آوریدے هنر
 همه رنج او ما نده ازو میا دگار

جہان از بدیا بشویم برای
 ز هر جاے کوتہ کنم دست دیو
 هر اچیز کا ندر جہان سودند
 پس از پشتیش و بره پشم و موی
 بکوشش ازان پوشش آمد جای
 ز پوین گان هر که بدنیک رو
 رمندہ دوازرا ہمہ بن گردید
 بچارہ بیا و روشن از دشت و کوه
 ز مرغان هم آنکه بدنیک سان
 بیا و روآ موحتشان گرفت
 بفرمودشان تا نوازند گرم
 چو این کرد هشد مایان خروس
 بیا و دیکسر چنان چون سزید
 جہاندار پسی سال ازین بیشتر
 پرفت و سرآمد بر دروز گار

پادشاهی جمشید یقید سال بو دبرختش ستر جمشید و
 پیدا کردن آلات جنگ و آموختن و میر هنر مارا بخدمت

پرشد بجایے پدر نامدار
 مکر بسته دول پراز پندوے
 بر سر کیان پسر شش تاج نز
 چهان سر بر بسته اور اری
 بفرمان او دیو و مرغ و پری
 فروزان شده تخت شاهی بدی
 در نام بستن بگردان شهر
 چو خود وزره کرد و چون جوشنا
 همه کرد پیدا بر و شن بوان
 پرورد و ازین سازنه او گنج
 که پوشند هنگام خنگ و بزر
 قصبه کرد پرمایه دیبا و خز
 تبار اندر ون پودرا با فتن
 گرفتند ازویک سرآموختن
 زمانه با وشا دواوین رشاد
 بدین اندر ون سال چاه خورد
 بر سر پستندگان داشیش

چورفت از میان نامور شهرها
 گرانما یه شید فرزندوے
 برا آمد بران تخت فرخ پدر
 مکر بسته با فرشان شاهی
 زمانه بر آسودا زداوری
 چهان را فزوده بد و آبروے
 تخت آلت خنگ را دست برد
 بفرمایی نزم کرد آهست
 چو خسنان و چون دروغ و برگشتوان
 بدین اندر ون سال چاه رنج
 و گر پنجه اندیشه جامد کرد
 زکتان و ابریشم و موی و قریب
 بیاموخت شان رشت و تافتن
 چو شد با فته شستن و وختن
 چو این کرد و شد سازد یگر نهاد
 زهر پیشه در این گرد کرد
 گردی که کاتوزیان خوانیش

پرستنده را جایگز کرد کوه
نوان پیش روشن جهاندار شان
همی نام تیش ریان خواندند
فروزنده لشکر و کشور را نم
و زادیشان بود نام مردمی بجای
سکایست بکسر ازیشان هپاس
بگاه خورش هرزش شنوند
زاواز بیغاره آسوده گوش
تن آباد آباد گیتی بد و می
که آزاده کا هلی بند چکرد
همان دست در زان ہر سرگشی
روان شان همیشہ پراندیشه بود
بنخود و بخشید بیمار حیز
سرماور گزید و بنمود راه
بینند بداند کم و بیش را
شہنشاہ باوانش و خواسته
باب اندر آیندخت خاک را

جد اگر دشان از میان گروه
بدان تا پرستش بود کارشان
صفی بر دگردست بشانندند
کجا شیر مردان جنگ آورند
گزایشان بود چنگ شاهی بپای
تسویی سه دیگر گره را شناس
بکار نمود و دوزند و خود بدرودند
از فرمان سرآزاده دزند پوش
برآسوده از واور گفت گوئے
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد
چهارم که خوانند آهنون خوشی
کجا کارشان ہمکنان پیش بود
بدین اندر دن سال پناه نیز
ازین هر یکے رایکے پایگاه
که تا ہر کس اندازه خویش
ازین پس که اینها شدار استه ق
بغروم و بوان ناپاک را

بند خشت را کابود نشاند
بنده بمن و میخواهم
نخست از برش مند سی کار کرد
چوایوان که باشد پناه از گزند
بمی کرد زور و شنی خواستار
چویاقوت بیجاوه و سیم وزر
شد آراسته بند هاراکید
که دارند مردم بپوش نیاز
چو خود و چو علیز برخوردشن گلاب
در تدرستی و راه گزند
جهان را نیا ید چنخ خواستار
زکشور بکشور برآمد شتاب

ندیدان هنر برخز و بسته چیز
میگتی جزا خویشتن را ندید
چه ما یه بد و گو هر آنده نشافت
زمیون بگردون برافراشتی
نشسته برداشاد فرمان روا
ازان بر شده فرمه و بخت او

هر آنچه از گل آمد چوب شناختند
بنگ و بچ و دیو دیو ار کرد
چو گرما به او کا خه است
ز خارا گه جست مکروز گار
بنگ آمدش چند گونه گه
ز خارا با فسون برون آورید
و گر بویاے خوشی آور و باز
چو باش و چو کافور و چون مشک نایاب
پیشکی دور مان هر در مند
همه رازها نیز کرد اشکار
گذر کرد زان پیکش قی برآب
چین سال پنج بورزید نیز
همان کرد نیس چو آمد پرید
بفرگیانی یکی تخت ساخت
که چون خواستی دیو برداشتی
چو خورشید تا باش میباش هوا
جهان انجمن شد بر تخت او

می ورد و درا مشکران خوستند
مرا آز و ز را روز نو خواند نه
برآ سوده از زنج تون دل ز گین
بران تخت بخت فیروز روز
پامده ازان خسروان یادگار
ندیدند مرگ اندران روزگار
نه بد و دمندی و بیماری
میان بسته دیوان بسان رهی
بر او برشسته جهان که خدا
بچنگ اندر ون خسروی جام می
زامون با براندرافراشته
همی تافت از شاه فریاد کیان
رشته جهاندار با فسرتی

بگیتی جزا خویشتن را ندید
زیزدان به پیشید و شدن پاس
چه ما یه سخن پیش ایشان براند

بزرگان بشادی بیار استند
جمیلی برگو هر افشا ندند
سال نو هر فرزو دین
بنوروز نوشت اگنی فردوس
چنین حشن فرخ ازان روزگار
چنین سال سیصد هریفت کار
نیارست کس کرد بیکاری
ز زنج و ز بدشان بنود آگی
یکی تخت پرمای کرد ه بپای
رشته بران تخت جمیلی کی
مرا آن تخت را دیو برداشته
چنین تا برآ هدبرین سایان
جهان سربگشته اور اری

پکا پک تخته هی بسکری
منی کرد آن شاه و زوان شناس
گراما پیکار زان پشت کرد بخواند

بگشتن چمشید از فرمان خدا

که جزو خویشت تر را نداشم جهان
 چو من تا جور تخت شاهی که دید
 زرو سے زین رنج من کاستم
 همان پوشش و کامشان از من است
 که گوید که جز من کسے پاوش است
 که بیماری مرگ کس انگاست
 او گر بر زمین شاه باشد بسے
 من نگر دو هر که اهر میں است
 مراخواند باید جهان فسرین
 چرا کس نیار است گفت نه چون
 گشت و جهان شد پر از گفتگوی
 پر اگنده گشته کیس سپاه
 شکست اندرا اور پرشت کار
 همی کاست زو فریگی فرورد
 بعد نست و شد شاه با ترس پاک
 بعدان در دور مان نمیدند رو سے
 همی کرد پوشش بر کرد گار

چنین گفت با سال خورده همان
 هم در جهان از من ام پرید
 جهان را بخوبی من آراستم
 خود خواب و آرامشان از من است
 بزرگی دویسیم شاهی درست
 بدار و دور مان جهان گشت رست
 جزا من که پرداشت مرگ از کسے
 شما را من هوش جهان درتن است
 گراید و نکره دانید من کردم این
 همه موبدان سر فگنده نگون
 چو این گفته است فریزادان زوی
 سکه و بیت سال از دربار گاه
 منی چون به پیست بازدگار
 بچم شید بر تیره گون گشت روز
 از دپاک یزدان چوش خشناک
 چون ازاده شد پاک یزدان زو
 همی راند هم شید خون در کنار

بہی کاست زو ورہ ایزوی	برادر بروی شکو و بدی
داستان ہر دا سی تازی پدر فتح	ادیب
<p>زپشت سواران نیزه گزار زترس جہا ندار بابا دسرد بداوودش برترین پایہ بود زہر کیسے ہزار آمدندی بجاے بدوشندگان واوہ بتو پاک دن ہمان تازی اسپر مندہ فری بدان خواہستہ دست بروی فراز کشان زہر بھرہ بود واندھ کے ولیرو بکسیارونا پاک بود چنین نام بہ پلٹو سے راندند بود بزرگان دری دہ ہزار وڑا بود بیور چو بردند نام زرا و بزرگی نہ از را و کین بیا مدبن یکی نیک نخواه جو ان گوشش گفتار او را پر و</p>	<p>یکی مرد بود اندر ان روزگار گرانمایہ ہم شاہ و ہم نیک مرد کہ مرداں نام گرانمایہ بود مراورا زد و شید فی چارپائے بُز و شتر و میشیں را چنین ہمان گاودو شا بفرمان بری بیشرا نکسے را کہ بودی نیزان پسر بد مران پاک دن رائے کے چہا بخوے رانام فتح کے بود ہمان بیورا پش ہمی خواندند بیجا بیورا ز پہلوانی شمار از اسپان تازی بزرگین ستم شب دروز بودی دو بھر و بزین چنان بد کہ ایس روزی پکاہ دل ہتر از راہ نیس کی بہ بود</p>

بُو داگه از زشت کرد و ارو
 پرگند بر تارک خوش خاک
 بر افسانه اش نگشت نهار و شاد
 جوازاز و انش هی بود مغز
 که آزاد جزا من نداند کے
 بیاموز مارا توای نیک را
 پس انگه سخن برکایم درست
 چنان کو بفرمود سوگند خود
 ز تو بشنو م هر چه گوئی سخن
 چرا باید ای نامور کرد خدا را
 یکی پندت از من باید بشنو
 همی دیر ماند تو اندر نور و
 تراز بید اندر جهان جاو او
 چهارزاتو باشی همی کرد
 زخون پدر شر داش پر زور و
 دگر گوی کاین از در کار نیست
 بتایی ز سوگند و پیان من

همانا خوش آمدش گفتار او
 بد و داد ہوش و دل و جان پاک
 چوابیس داشت کو دل بد او
 فراوان سخن گفت زیبا و نیز
 همی گفت دارم سخنها بے
 جوان گفت برگوی و چندین پیک
 بد و گفت پیکانت خواهم نخشت
 جوان ساده دل بود فرماد کرد
 که راز تو باکس نگویم زبن
 بد و گفت جز تو کسی دله سرائے
 چه باید پدر چون پسر چون تو بود
 زمانه بدين خواجه سیم خوارد
 بگیر این سرمهای در گاه او
 بین گفته من چو داری و فنا
 چو ضحاک بشنید اندر شه کرد
 با بیس گفت این سزا و اغیث
 بد و گفت اگر بگذری زین سخن

شوی خوار ماند پدر بخت ارجمند
چنان شد که فرمان او برگزید
چه رویست این را بهانه مجوی
بخور شید سر بر فراز متر
نباید هر یاری از بحیکس
توقیغ سخن برگش از نیام
یکی بوستان بود بس و لکشانے
ذبهر پشتیش بیار است
پرستید باوی باخوی نبردی چلغ
یکی شرف چاهی بره برگش
بنجاشاک پوشید و بسرور زاده
شب آمد سوی باغ بنا درود
یکی گون شد برخخت شاه
بخشت از رده هر پیوند او
ز دانش شنید ستم ایند هستان
بخون پدر هم نباشد دلیر
تو بیگانه خوان و خوانش پر

ق

باند بگرد نت سوگند و بند عان
سر مرد تازی بدایم آورید
پرسید کاین چاره بامن بگوی
بد و گفت من چاره سازم ترا
تود کار خاموش میباش و بس
چنان چون باید بآزم تام
مرآن پادشاه او را در سر را
کر انمایی شکر برخواست
پدر ضحاک پرصلی قیصر برخواست
سر و تن بشستی نهشتہ ببلغ
بران را ده از و نه دیو نزند
پس ابلیس هرمه سر شرف چاه
سر تازیان هترنا مجوی
پدر همچاک پوزن و یک آن شرف چاه
چنان بدگذش شوخ فرزند او
بخون پدرگشته همان
که فرزند بزرگ بود نزه شیر
پسر کورما کرد رسیم پدر

بدین چاره بگرفت گاه و پدر
 برایشان خبود سودوزیان
 یکی بند نو دیگر امکن دن
 زیستی همه کام ول ماقی
 نه پیچی زفرمان و پیان کنی
 دو مردم و مرغ و مایی تراست
 در گونه چاره گزیده ای شکفت
 سخن گوی و بینا ول و پاک تن
 بودش بجز آفرین گفتگوی
 یکی نامور مرد خواسته گرم
 زبر خورش حایله ساختش
 بد و داد استور فرماز و ا
 که کتر بدار خورد نیها خورش
 بدل کشتن جانور جانے کرو
 بدان داشتش یک زمان تقدیست
 خورش کرد و آورده یک بجای
 بدان تاکند پادشاه را دلیر

سبک مایه ضحاک بید او گر
 بسر بر نهاد فریمازیان
 چو ابلیس پیغمبر و مقبول
 بد و گفت چون سوی من تماقتی
 اگر هچنین نیز فرمان کنی
 جهان بسیه پادشاهی تراست
 چو این گفتگو شد ساز دیگر گرفت
 جوانی بیار است از خویشتن
 همید ون لفجاک بنهادر وی
 بد و گفت اگر شاہزاد خورم
 چوب شنید ضحاک بتوانش
 کلید خورشند نه پادشاه
 فرادان بود آن زمان پرورش
 پس اهرمین بدنش حایی مرد
 خورش زرده خایه دادش نخست
 زبر گوشت از مرغ واژ چار پای
 بخونش پرورد برسان شیر

بفرمان اول گردگان کند
 مزه پافت زان هر تشور بخت
 که جادید زیست املاز دیست و گرد نفراز
 کرد آیدت سرپورش
 که فردا چو از خود شنگفت
 برآور و پنهو دیاقوت زرد
 بازید و آمد دل پرمید
 سر کم خرد هر اور سپر و
 بیار استش کونه گون میسر
 خوش ساخت از پشت گاوجوان
 همان ساخورد همی مشکنا ب
 شنگفت آمدش زان کشیوار مرد
 چه خواهی بخواه از من ای جنجو
 همیشه بزی شاد و فرمان روا
 همه تو شه جانم از چهرت
 اگر چه مر نیست این قدرت یگاه
 بوسم بالم بروچشم و رو

خن هرچه گویدش فرمان کند
 بخورد و دافرین کرد سخت
 چنین گفت بلیس نزدیک ساز
 که فردا ت زینگو نه سازم خوش
 برفت و همه شب سگاش گرفت
 دگر روز چون گشید لا جورد
 خوش بیاز بک قدر و پید
 شه تازیان چون بخوان دست برد
 سوم روز خواندا بمرغ و برده
 بروز چهارم چون بخوان
 بد و اندران ز عفران و گلاب
 چو ضحاک دست اندر آورد خورد
 بد و گفت بنگر که تا آرزوه
 خوش بگرد و گفت کای پادشاه
 هر دل سرسرپر از هر چیز
 می حاجت است نمیزد یک شاه
 که فرمان دهد ما سرکتف شده

نہانی نداشت بازار او
 بلندی بگیر و مگر نام تو
 همی بو سه داد بر گفت او
 کس اندر جهان این شکفتی نمید
 غمی گشت وا ز هرسوی چاره بست
 شزادگر بانی ازین در شکفت
 برآمد و گر باره از گرفت شاه
 همراه یک بیک دهستان نهادند
 مرآن در درا چاره نشناختند
 بفرزا نگی نزد ضحاک رفت
 بمان تا چه گرد و بنا یاد درود
 نشاید جزا این چاره نیز کرد
 مگر خود بیر ندانیں پروردش
 بین درود و رمان بباید گریت
 پس از مغز شان بباید درود
 چشت و چه دید اندرین گفتگو
 که پر و خته ماند ز مردم جهان

چو ضحاک بشنید گفتار او
 بد و گفت دادم من این کام تو
 بفسر مو و مادیو چون چفت هم
 چوبو سید شد بر زمین ناپدید
 دو مار سیاه ز دو گوش بست
 سرا نجام ببرید از هر دو گفت
 چوشاخ درخت آن دو مار سیاه
 پر ششکان فرزانه گرد آمدند
 ز هر گونه نیز نگهداشتن استند
 بشان پر ششکی پس البدی تفت
 بد و گفت کامین بودنی کار بود
 خورش ساز و آرامشان و هجخوار
 بجز مغز مردم مردان خورش
 دو ایتو جز مغز آدم حیثیت
 بر روزی دو کسن پاید تکش زد
 سر زده دیوان ازین جستجو
 گرتایکی چاره ساز و نهان

پدید آمد از هرسوی جنگ و جوش	از آن پس برآمد ز مردم خردش
گشتند پونداز جب شید	سیه شت خشند روز سپید

تباه شدن روزگار جب شید از دست ضحاک

بکشے گرایید و نابخردی بچی ناجوئے نه هر پهلوی دل از هر جب شید پر داخته سوی تازیان برگ فتنه راه پراز بول آن اژدها پیکارت نهادند یکسر بضحاک روی در آشاده ایران زمین خواندند با ایران زمین تاج بر سرها و گزین کرد گروان هر کشوری چوانگشتی کرد گیتی بروی بچنگ آورید شر جهاندار نو بزرگی دیگری من گنج و سپاه پر دش بضحاک تخت و کلاه ز حاشم همه مردان ناپدید	برد تیره شد فره ایزدی پدید آمد از هرسوی خرسوی سپه کرده و جنگ را ساخته یکایک ز ایران بیامد سپاه شیدند کانجایی هم تراست سواران ایران همه شاه جوی شاهی بر واقعه این خواندند کمی اژدها فش بیامد چوباد از ایران و از تازیان شکری سوی تخت جب شید نهاد روی چوب شید را بخت شد گزند رو برفت و بد و داد تخت و کلاه نهان گشت و گیتی بروشد سپاه چو صد سالش اند رجهان کس نیه
--	--

صد هزار سال روزی بدریای چین
چو ضحاکش آور دنگ بچنگ
باترہ مراد بد و نیسم کرد
نهان بود چند از دم اژدها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
ازین بیش بر تخت شاهی که بود
گذشتہ برو سالیان ہفت صد
چہ با پیدا ہمی زندگانی دراز
ہمی پرورداند ت ما شهد و نوش
یکایک چگوئی کہ گسترد ہر
ہمی شاد باشی و شادی بدھی
یکی نظر بازی بروں آور د
چنین است گیلان نما پیدار
ولم پرشد زین سرائے سچنخ

پادشاہی ضحاک از هزار سال پر روزگم بود بر تخت نشستن
ضحاک و بنیاد بیس مدائنداون

برو سالیان انجمن شد هزار

چو ضحاک بر تخت شد شهر پار

شاهنامه

۳۴۳

برآمد بین روز گاری دراز پرگاند هشد کام دیوانگان نهان راستی آشکارا گزند زینیکی بودی سخن چز براز	سر بر زمانه بد و گشت باز نهان گشت آین فرزانگان هُنر خوار شد جادوی ارجمند شد و بربدی دست دیوان براز
---	---

نظم

اسمش ابو محمد ایاس بن یوسف بن مُوید المعروف شیخ نظام الدین در سر زمین گنجیده کوتای حیات در برگشیده گویا والد ما جدش بگنجید که از بلاد مُعتبر آفریز بایجان و چون شیعی آب و هوا شیره است رفتہ و انجناب در انجام متولد شده و خود درس کندر نامه میگوید بیت

نظم ای ز گنجینه مکثا بے بند و لے از قهستان شهر قشم	گرفتار نے گنجیده تا چند چند چوڑ گرد و بج گنجیده گرم
---	--

هر که بیان و دستور داشته نمایم که میگذرد	و شیخ کان ارکان اربعه دیار سخن است و در صبله کتاب خروشیرین مصنفه او اتابک قزل ارسلان چارده قریه و محنت فرمود و آذ قول جامی هویداگر دو که درین تصنیف سکندر نامه عمرش شصت ساله بود و پیر غلام علی آزاد می نویسد که وقتی که سکندر نامه با تمام رسانید پیاوه عمرش ببرزی گردید و در سن پنجصد و نو و هفت بجزی مطابق دوازده صد سن علیسوی همای روح مطهرش باشیان قدس پردازگرد و در گنجیده مدفن شد و مرارش
---	---

ہنوز در انجام موجود است و آن تصنیفات است مخزن الامار و قصه لیلی و
مخون و بفت پیکر و سکندر نامہ بری و بحری که هر یک ازان پاستد عالی
صاحب تعالیٰ و سریری نظم شده چنانچه در پیاچه هر یک ازانها خود نقل کرده

لکھتیں جملہ دہستان اطريق اختصار

<p>درین یک ورق کاغذ آرم نام بکار سفر تو شہ پرورد بود کہ بخار حد ملک نتوان خرید نگہداشت آئین شہان کے ند آآن وگر رسما راز دست بروم اندر ون سکر زرنہاد طلامای زر پرس نقرہ بست بیوان زبان کرد کسو تگرے زنو بت گہ او برآوردن نام زمار یکی آورد جو هر بروان زدار استد تعالیٰ و او نگ را فروشست عالم چوبت العروس سرخخت کن خردی جای او</p>	<p>ہم کرد شہ گیتی خرام سکندر کرد شہ چہان گرد بود چہان را ہم چار حد گشت و دید بہر تختگاہ ہے کہ بہاد پے بجز رسما زرد شہ اتش پرت مخنتین کس او شد کہ زیور بہا بنف شہر مان او زگر چڑھہ دست خرد ناما راز لفظ درے زبان چکتیا زبان چکتیا ہمان نوبت پاس در صحیح و شام با آئینہ شد خلق را رہمنوں برید از چہان شورش نگ را زسودا رہند و ز صفرای روں رشد آئینہ چینیان رای او</p>
--	---

ب شاهنشهی هی و هل زود وال
په پیغمبری رخت بر بست و رفت
نو شتند تاریخ اسکندری
چود ولت در آفاق فیر و زشد
عمارت بسی کرد پر روی خاک
بنای کرد چنان گرانای شهر
برانگشت شهری بیرون زد بوم
سر قندی کا پخنان چند را
کزانیان کند شهر کم و یگری
باشیر ط خود زان خود مند یافت
بنای گاهه صلسن بن غار اوست
که بست اینچنان کوه بتر کوه بیند
که نتوان ازین پیش از زیاد کرد
که بخشش کند گوهر خاک را
ازان پیش کاید چنین پیدید
برانگشت اندازه هندی
که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

چو عرش فرس ماند بر بسال
و گرده که بر بست افزوده
از از زکوشد په پیغمبری
چور دین حق داش آموز شد
بسی بخت ایجنت بر دین پاک
بهر گردشی گرد پر کار ده
زمند وستان تابا قصای روم
هم او داد زیور سرفشد را
بنای کرد شهری چو شهر هری
در زندگانی او که در بند یافت
ز بلغار گلند که از کار اوست
همان شده یا حج زو شد بلند
جز این نیز بشار بنیاد کرد
چو عزم آمد آن پنکه پاک را
صلیبی خطی در جهان برشید
بران چار گوش خطا ظلی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت

منه مه مهی دیمی هستند و بین دیمی
دیان کر کن خواق بهد و شمع دزد چهار خسته
کند خطاها آدمیت از مراد بگهاده از مراد بگهاده
دیان کر کن خواق بهد و شمع دزد چهار خسته

گفتن جمله و استان پهلوی اختصار

بعَضِ رُضْنِ حُبُولِ يَكِيْ مِنْخَاد
 طَنَابِيْ دَرْگَزِ وَبَغْرَبِ رَسِيد
 كَرَابُودِ دِيْگَرِ خَيْرِيْنِ بَارَگَاه
 بَرَسْتَهِ زَدَنِ بَشَّهَا سَازَ كَرَد
 بَدَشَتَيِ زَمِينِ رَانَكَرَدِيْهِ مِلَه
 بَدانِ شَغَلِ بَجَاهَشَتَهِ صَدَوَبَير
 مَقَادِيرِ مَنْزَلِ هُوَيَادَشَدَه
 زَمْنَزَلِ بَنْزَلِ بَهْمَيَادِ رَاه
 طَرَقِيَادِ مَسَاحَتِ هَيَاشَرِ بَوَد
 دَغَرِ رَأْبَقَدِ رَسِنِ پَيشِ رَانَد
 دَوكَشَتَيِ بَهمِ بازِ پَيوَسَهَ بَوَد
 خَطَرِ بَينِ كَرَنِيَانِ رَسِنِ تَاخَتِي
 شَتَانَدَهِ رَادِ سَكُونِ جَايِهِ دَاد
 زَسَاحَنِ سَاحَلِ گَرفَتِ قَيَاسِ
 بَدَيَنِ هَندَسَهِ وَرَسَاحَتِ كَشِيد
 قَرَازَوَيِ تَدَبَّرِ اوَكَرِ درَاست
 بَدانِ مَنْزَلِ اَزَماَكَهِ دَانَدِ رسِيد

بَقطَبِ شَهَالِ يَكِيْ نَخَهِ او
 طَنَابِيْ اَزِينِ سَوَبَشَرقِ كَشِيد
 بَرَينِ طَولِ دَعَرَضِ اَنَدرَينِ كَارَگَاه
 چَوَعَزَمِ جَهَانِ گَشَتَنِ آَغاَزَ كَرَد
 زَفَرَنَگِ وَزَمِيلِ وَازَمَرَه
 مَسَاحَتِ كَرَانِ دَاشَتِ اَنَدازَهِ گَير
 رَسِنِ بَستَهِ اَنَدازَهِ پَيدَشَدَه
 بَخَشَكِيْ بَهْرَجَاهَهِ زَوَ بَارَگَاه
 دَغَرَاهِ بَرَروَيِ وَرَيَاشَشِ بَوَد
 يَكِيْ رَابَلَنَگَرَهِ خَويَشِ مَانَد
 مَيَانِ دَوكَشَتَيِ رَسِنِ بَستَهِ بَوَد
 كَهَ آَزَرَگَاهِ اَيَنِ رَارَسِنِ باختَي
 دَغَرَ بَارَهِ اَيَنِ بَستَهِ رَاپَامِيْ دَاد
 بَدَنِيَگَونِهِ مَسَاحِ مَنْزَلِ شَناسِ
 جَهَانِ رَاكَهِ اَزَغَمِ بَراحتِ كَشِيد
 زَمِينِ رَاكَهِ چَنَدَهِ اَسَتِ وَرَهِ تَاكيَاهِت
 هَمانِ زَنجِ مَسَكونِ اَزوَشَهِ پَيدَه

ز آبادی آن بوم را داد بخش چو مرگ آماده مرگ بی پاره گشت بگاز آمد غیست کا مد بگار	بهر مرز و بومی که اوراندر خش همه چار مگرد در کوه و دشت زمارخ آن خسر و نامدار
---	--

ظفر یا فتن سکندر بر زنگیان

برای گخت اتش ز دریایی آب چو شطرنجی از عاج وا ز آب نوس شدده سینه باز یعنی دور نگ کم و بیش چون زاغ و چون حشم زاغ فرو ریخت از دیده دریایی خون بند خواه بگر پشم بدگار کرد برای گخت ز آب روان گردرا پوشید و فارغ شد از تن و تیر که در پشم آید یکی پشمہ دار باب ب جگر یافته پرورش باتر بگو هر تراز پشمہ آفتاب که گو هر بشک آماده گو هر ش بوقت زدن تلخ چون نه هزار	چوروز دگر پشمہ آفتاب دولت که بهم بر شیدند کوس مادر وان رو می وزاغان زنگ سیما ن چو شب رو میان چو چراغ برآمد یکی ابر زنگار گون جهان خسر و آهنگ پیکار کرد برآ راست بازار ناوار و را قرآنگندی از گور پشمہ حریر یکی در عرض شنده پشمہ دار سان کش یکی نیزه سی ارس حایل یکی تن هندی چو آب کلاهی ز پولا د چین بر سرش بر او گخته ناچنی ز هزار
---	---

گو همچم جایه در آن گو خود را زند

لر آنده ۱۷ آنچه چایه در آن گو خود را زند

بدیدن همایون پر فتار خوش
پدیده که دشمن کی آید براه
با نگل شه لنگ فرد بوده بود
فرستاد تاگو مرار دیدست
ز زنگی رگ زندگانی برد
کرز چشم میندگان شد شوه
چین چند را خاک خارید سر
پیچش در آمد چو چند مار
بزمی پر اور و زو نیز دود
بحرب آمد از شیر خوار تر
زمانه همان کار پیشینه کرد
که ترسیده بودند زان شد شیر
برون خواست بد خواه خود را بگ
شد اند امش از زخم خورد خورد
سُور جگم کام دنال کام راند
به صد خواریش بخت نالش گنان
باشد کارگر بر خدا دند بخت

نشست از بر ماره کوه دش
روان کرد مرگ برعاد گاهه
نیامد پلنگر که پژوه مرده بود
و گرزنگی را چو عجیبت است
بیک نایخ نش که بروی رسید
و گردیده امدو چو یکیاره کوه
همان خورد کان ناتراش دگر
سید روی ترزنگی دیو سار
برو نیز شه نایخنی راند زود
سیاه و گرزان ستمگار تر
همان شربت یار پیشینه خورد
نیامد گرس بیدان دلیر
عنان راند خسر و سو خیل زنگ
پلنگر چو دید اچنادست بر د
اگر خواست ور فی خوبیت چنان
عنان بر شده فگند چالش گنان
بسے زخمها زد به نیروی بخت

بچو شید چون شیر پر صید گور
نیست کرد رکا مگاری درست
که بر نقطه پرگار تیگی نمود
برابر سیز خنده زد چون در خش
که هم کالبد سفته شد هم زرده
فرو ماند شکر پنگر گرد
که شکر بزبده بیکار گر
شب در زبان هم در آینه خسته
کفن گشت در زیر چوش حریر
در خست خود خانه پرداخته
دل او شده گور بزنگ شیر
برآورد سرمهای ہوی از جهان
زمانه یکی را ورق در نوشت
بهزهار خواهی در آمد نیپون
بازار زنگی در آمد شکست
ز غوغای زنگی یکی گشت راه
فرشست زنگار زنگی زنخ

شیر ز هرہ باران پل زور
نمایندہ را یاد کرد از خست
طربی بناور د زنگی نمود
بچاش گری سوی او را ندر خش
چنان زوبر و نایخ نه گره
بیکار شد کشی خصم خورد
بعزود شه از بر بارگ
سپاه ازو سوچیش آنگخته
ز بزم چاقق که آمد ز نیسر
سراسیمی و نیش تاخته
ز دل دادن چادشان دلبر
یکی گفت ہوی و دگر گفت هان
سیز دو شکر چواز حدگذشت
قوی دست رافع شد رہمنون
سکند رشیم پیش بکش دست
که رایت شاه برش بجه
فرورخست باران رحمت زین

<p>ز سیفورد برتن قبایی شفتش بگردن و رافسیار یا پالنگ</p> <p>بفرمان خسرو سراندا خشنه و گرمادن جزو خود کر گرس نامند</p> <p>فتادند چون پیله در پایی مو</p> <p>جشن در میان زهواری شدند</p> <p>ز شمشیر خود و او زهوار شان</p> <p>نفر مود تر گشتند دران کشکش</p> <p>جشن زین سبب داع برگشته شدند</p> <p>گزاتش فروزنده گرد و چراغ</p> <p>غیرمت نگنجید در عرضه گاه</p> <p>چود ریا یکی دشت پر گنج وید</p> <p>بنخوار گو هر بانبار عود</p> <p>بکسے چرم قنطره از کرد پر</p> <p>ز سیم حکما فور صد پاره کو</p> <p>همان تازی گشان طاؤش</p> <p>سبق برده بره ماه و برتری</p>	<p>یا</p> <p>باشد</p>	<p>شناوه ملک نیز زرین قدر فرش ز هرسوکشان زنگی چون نهنگ</p> <p>رسی را که زیر علم ساختند</p> <p>دران وادی از زنگیان کس غاند</p> <p>گرد هی که بر پیش کردند زور</p> <p>چو خصمان گرفتار خواری شدند</p> <p>پنجه شود بر سختی کارشان</p> <p>شہ آن وحشیان را که بو داده بش</p> <p>بفرمود تا داغشان پر شدند</p> <p>فروزنده شان گردان گرم داغ</p> <p>ز بس غارت آوردن از بیرون</p> <p>چو شاه آن متلاع گران سخن دید</p> <p>بنخواه کو هرین جام و زرین عمود</p> <p>هم از زری کافی هم از محل و فر</p> <p>ز کا فور چون سیم صحر استو</p> <p>همان زرمه پیلان بنجینه کش</p> <p>بکسے بکسر پو نافی و بربری</p>
--	---	--

سکندر نامه

۵۲

پیر فری

ما فتن سکندر بردارا

همان فرشش قرآن را فه آبدار
بگنجینه گو همه آراسته
برآسود و این شد از در درون خ
بخدمت پیدا و پنهان گردست
چرا کشت باشد بشیر و تیر
گراز خود خطاب مینم اینهم خطاست
نشاید شیدن هر از هر نوش

ز برگ لعه تو اهای گو هر بگار
همه روی صحراء را خواسته
شه از فتح زنگ و تاراج زنگ
بعهت دران کشتگان بنگرست
که چندین خسایق دران دار ویر
گنگ گر برایشان نہم نارواست
فلک را سراند اختن شد هشت

پیروزی یا فتن سکندر بردارا و گشته شدن دارا

محن را ند برسیت پستان
پراز دودش گند تیرگشت
شگفتی بو نور درس ایه
شده پاس دارنده تا صحیح گاه
نیاسود و راج از بانگ پاس
سر ایمه هر ساعت از خواب جست
نظر هرز مافی در آمد خواب
که ای کاش که بودی امشب دراز
بدیری پیدا مادی روز خنگ

گزارنده نظرم این داستان
که چون آتش را وزروشن گذشت
شب از ماه بربت پیرایه
طلا یه زنگ کر گه هر دوشاه
یتاقی برآمد شدن چون خراسان
بس اخفته از هیبت پل است
غنو ده تن مردم از زنج و تاب
نیایش کنان هر دوشکریز آه
گر کان درازی نمودی درنگ

یا قلمت

غنو دشتر = دلکیه - نیم خواب
مردم = مردم خشم

سکندر نامه

پیر فرزی ملطف سکندر پرورداد

گریزند صفرای جوشنده را
پدیدار گرد و سفید از سیاه
روه دوستی در میان آورند
با زرم و خوشنو دی از یکدیگر
چودار اوران ^{این مقابله شوند} داری رای خبیت
سوی آشتنی کس نشد رهنمون
که ایرانی از رومنی نیش خورد
چو فرد اشار یم در جنگ پایه
بدین عشوه دادند شه را سکیب
همان قاصدان نیز گردند جبهه
سکندر ز دیگر طرف چاره ساخت
چیال دو مرینگ در پیش داشت
چین گفت با پهلوانان روم
بکوشیم کوشیدنی مردوار
اگر درست بردیم مارات ملک
قیامت که پوشیده از راه هات
زاندیشه ای چین هولناک

لش چنان شدو و گوشنده را
چو خوشیده روشن برار و کلاه
دو خسرو عنان در عنان آورند
با زرم و خوشنو دی از یکدیگر
چودار اوران ^{این مقابله شوند} داری رای خبیت
سوی آشتنی کس نشد رهنمون
که ایرانی از رومنی نیش خورد
چو فرد اشار یم در جنگ پایه
بدین عشوه دادند شه را سکیب
همان قاصدان نیز گردند جبهه
سکندر ز دیگر طرف چاره ساخت
چیال دو مرینگ در پیش داشت
چین گفت با پهلوانان روم
بکوشیم کوشیدنی مردوار
اگر درست بردیم مارات ملک
قیامت که پوشیده از راه هات
زاندیشه ای چین هولناک